

شوپنہاور

سرشناسه: رمون، دیدیه Raymond, Didier

عنوان و نام پدیدآور: شوپنهاور / دیدیه رمون: ترجمه بیتا شمسینی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۱۸۴ص: مصور، عکس.

شابک: ۲-۸۳۷-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Schopenhauer, 1979

موضوع: شوپنهاور، آرتور، ۱۷۸۸-۱۸۶۰ م.

موضوع: Schopenhauer, Arthur

موضوع: فیلسوفان آلمانی — سرگذشتنامه

شناسه افزوده: شمسینی، بیتا، ۱۳۵۴ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ش ۹/۸/۳۱۴۷ B

رده‌بندی دیویی: ۱۹۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۴۲۴۳۶

متفكران ماندگار - ۱

شوپنہاور

دیدیه رمون

ترجمہ بیتا شمسینی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Schopenhauer
Didier Raymond
Seuil, 1995



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

دیدیه رمون

شوینهاور

ترجمه بیتا شمسینی

چاپ دوم

۱۰۰۰ نسخه

۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۸۳۷-۲

ISBN: 978-964-311-837-2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

فهرست

۷	مقدمه
۱۴	زندگی رمانتیک.....
۱۴	سال‌های سفر
۳۹	سال‌های دانش‌اندوزی
۷۳	جهان‌نگری
۱۰۲	ملال زیستن
۱۰۳	ملال، مسئله‌ خاص فلسفه نزد شوپنهاور
۱۳۱	اشکال ملال
۱۶۱	استحاله‌های ملال
۱۷۵	نتیجه‌گیری
۱۷۷	یادداشت‌ها
۱۸۲	کتابنامه



شوپنهاور متفکری منزوی است. فلسفه او — که نوعی فلسفه انزواست — در واقع این نحوه نگرش و مواجهه را که جداً حاشیه‌گزینانه است اقتضا می‌کرد. فلسفه شوپنهاور حاصل تماسی شخصی و نزدیک با آثار گذشته است. او آثار فیلسوفان را به زبان خودشان بی‌واسطه مترجم، شارح و مفسر می‌خواند. شوپنهاور خود را در بند آنچه هر یک از آن‌ها می‌گویند، روایت می‌کند یا می‌اندیشد نگه نمی‌دارد. او که ادبیات را، فلسفه را، کاملاً می‌شناسد، می‌خواهد تفاسیر دانشگاهی را به کلی نادیده بگیرد. شوپنهاور، که شخصی به غایت بدگمان است، تنها نگاه خاص خود و داوری خویش را قبول دارد. مگر نه این است که تفسیر محمل شاخص تحریف است؟ از این‌جا سرچشمه می‌گیرد بی‌تفاوتی او نسبت به همداستانی‌های ممکن که بین درک خاص او و درک زمانه‌اش وجود دارد. شوپنهاور اصالت و خلاقیت خود را نمی‌پرورد؛ به طریقی سهل‌تر و تا آن‌جا که میسر باشد، خود را با آن همساز می‌کند. اگر او رمانتیک است، این حالت او از هر گونه ایده رمانتیسم به دور است. شوپنهاور به جای دل‌بستگی به غریب، هیجانانگیز، عرفان، انقلاب‌ها، توده‌گرایی و تاریخ — که ادبیات گوهر مضمون‌هایش را از آن‌ها می‌گیرد — نوعی رمانتیسم مبتنی بر ملال را می‌نشانند، بدبینی‌ای متفاوتی که روحیه «بیزاری از زندگی» را از بیخ و بن دگرگون می‌کند. ملال شوپنهاوری دیگر توصیف نوعی حال و هوا، احساس، حال روحی و به طور خلاصه نوعی وضع عاریتی نیست؛ بلکه به ویژه روشن‌بینی [lucidité] است. ملال شوپنهاوری، که بنیانی متفاوتی دارد، از مبادی فلسفه استخراج می‌شود. روی هم رفته، شوپنهاور به همین دلیل، ممکن است کاملاً ضد رمانتیک به نظر برسد. از آنچه گفته شد این حقیقت برمی‌آید

■ سرود لنور، ملهم از سرودی آلمانی از بورگر، اثر اوراس ورنه (Horace Vernet) ۱۸۳۹. (نانت، موزه هنرهای زیبا). «زندگی انسان چیزی نیست جز نزاعی برای وجود علی‌رغم یقین به شکست.» جهان همچون اراده و بازنمود.

که اندیشه او در بی تفاوتی کامل نسبت به اقبال اجتماعی متفکران فرهیخته زمانه اش شکل می گیرد. شوپنهاور، پیش از مرگش، در حالی که تک و تنها در آپارتمانش در فرانکفورت به سر می برد، بر کاغذ پاره ای این کلمات را به شکلی ناخوانا می نویسد: «ما خود را به کلی از شر آن خلاص کردیم.» اگر او در سرتاسر عمرش خشم و نارضایتی خویش را علیه جهالتی که آدمی گرفتار آن است اعلام می کند برای آن است که در خفا به شکلی بهتر خاطر نشان کند که چاره ای جز این نیست. انزوای شوپنهاور انزوایی است به راستی کامل، و به همان میزان که به مضامین ادبی تسری می یابد دامنگیر نظریه های فلسفی رمانتیسم غالب هم می شود.

شوپنهاور در بسط و پروراندن فلسفه اش بر این باور نبود که پاسخ دادن به انتظارات، پرسش ها و هیجاناتی که به شکل لحظه ای سایه گستر می شوند کاری ثمربخش باشد. در حالی که روشنفکران هنوز از پژواک های انقلاب فرانسه دستخوش هیجانند — پژواک هایی که به هیچ روی بازنمی ایستند — در حالی که حماسه ناپلئونی جمله جوانانی را که مفتون عظمت شده اند مسحور خود می کند، در حالی که تمامی اذهان، حتی آن ها که روشن اندیش ترند تن به اصالت اخلاقی می دهند که اصالت زیبایی و دست و دل بازی احساسات را به جای ژرفای تحلیل می نشانند، شوپنهاور با سماجت و بی پروایی خود را سرگرم مسائلی می کند که به جد غیر تاریخی اند. او خود را درگیر تأمل درباره بی معنایی عالم، درباره ماهیت وضعیت بشری و درباره فلاکت و تیره بختی، دلهره و نومیدی ای می کند که به نظر نمی رسد این وضعیت از آن ها جدایی پذیر باشد. بدین طریق در همان حال که فلسفه «رسمی» گرفتار خوش بینی ای است که به کل علم، تاریخ و دولت امید بسته است، در همان حال که جامعه شناسی پا می گیرد، جریان سوسیالیستی به عمل یا پراکسیسی علمی رو می آورد و دروازه های غرب به روی انقلاب صنعتی گشوده می شود، شوپنهاور، بی آن که هرگز به این تحولات بیندیشد یا سعی در ترسیم فرجام آن ها داشته باشد، از چیزی پرده برمی دارد که بعدها آن را «دلهره وجودی» و «اگزیزتانسالیسم» می نامند. فلسفه او، به جای آن که پدیدارهای ثانوی [épiphénomènes] را، که مورد پسند زمانه است، جدی بگیرد، در صدد برمی آید که خاستگاه ژرف این پدیدارها را نمایان کند و جلوه های آن چیزی را که در حقیقت چیزی جز ملال



■ آرتور شوپنهاور،
اثر آنگیلبرت وونیبالت
گوبل (Wunibald Göbel
، ۱۸۵۷-۱۸۵۹). (کاسل،
مجموعه‌های هنری
ملی). «اما او که شبیه
گریه وحشی است!»
(واگنر)

ابدی و سرگرمی نیست ترسیم کند. شوپنهاور در برابر نیش و کنایه‌های زمانه‌اش خویشنداری پیشه می‌کند. حتی در آخر، وقتی یکباره به اوج شکوه و افتخار می‌رسد، تسلیم نواهای فریبنده سیاسی و دانشگاهی نمی‌شود و دعوت آنان را اجابت نمی‌کند. و اگر زمانه روی تحقیر به شوپنهاور نشان می‌دهد، این امر، همان‌طور که نیچه در بخش سوم اندیشه‌های ناپهنگام [Intempestive] («شوپنهاور آموزگار») خاطر نشان می‌کند، برخاسته از ناتوانی زمانه در پذیرفتن چنین درجه‌ای از صداقت فکری است. شوپنهاور بیش از حد دغدغه آن را دارد که دیگران بتوانند تصویری حقیقی از او ترسیم کنند. از این قرار، گفتار او را نمی‌توان در دل قالب خاصی گنجاند. شوپنهاور به شیوه خود، سرکش‌تر از آن است که بتوان او را به شیوه «فیلسوفان مطیع» — بخوانید فیشته، شلینگ و هگل — که شوپنهاور خود آن‌ها را بسیار تحقیر می‌کرد، فرمانبردار کرد.

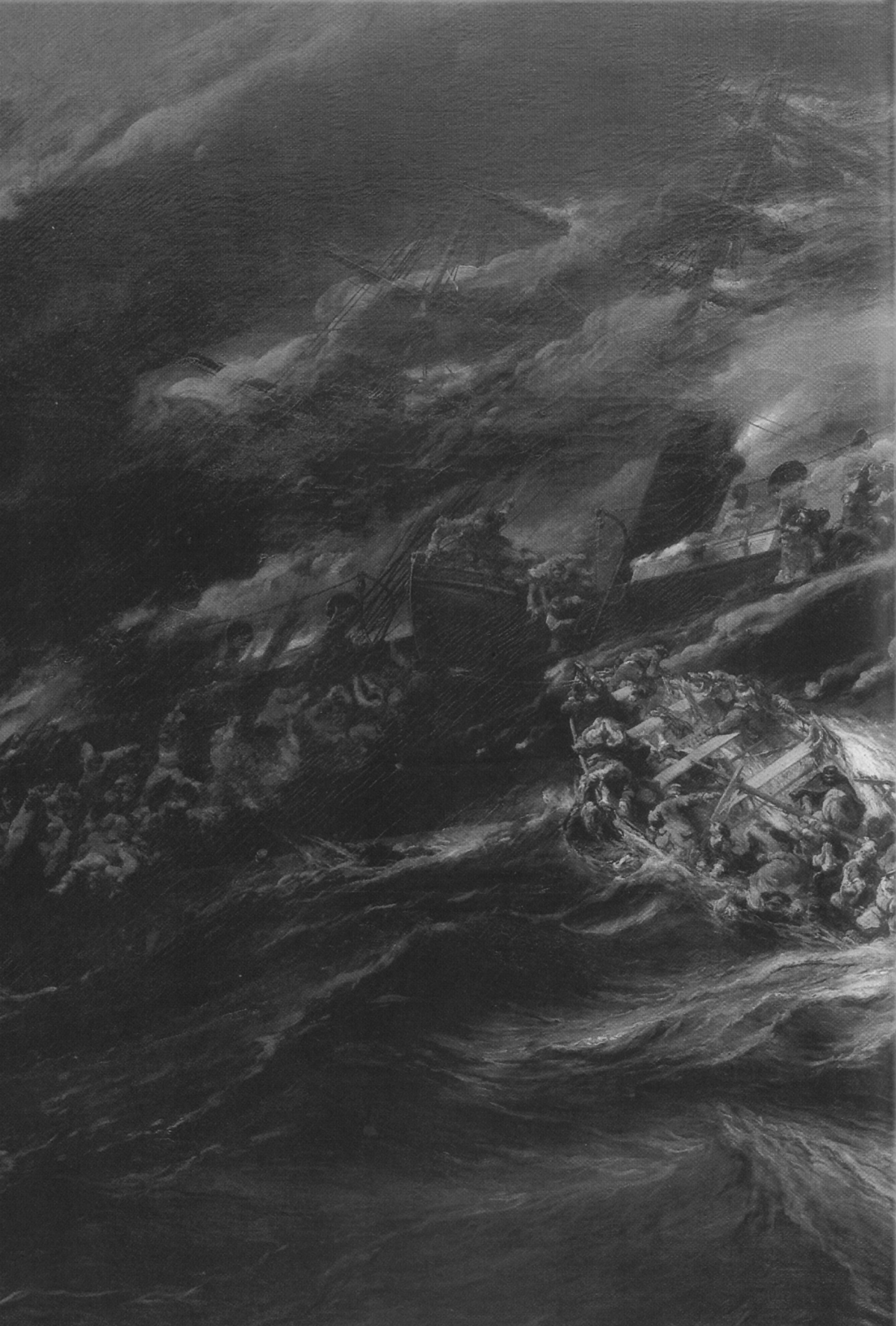
همان‌طور که یادداشت‌های سفر شوپنهاور گواهی می‌دهند، وی از همان ایام جوانی بی‌درنگ نسبت به خوش‌بینی به میراث رسیده از روحیه عصر روشنگری ابراز انزجار می‌کند. وقتی اندیشه او شکل می‌گیرد، کانون علاقه فلسفی، که هنوز تابع نوعی روسوگرایی است، منحصرأ مسائل تاریخی و اجتماعی است. دیگر از خود نمی‌پرسند که عالم، جامعه و انسان چیستند، بلکه صرفاً می‌پرسند که این‌ها به کجا می‌روند: علاقه فیلسوف به تاریخ از آن روست که جهت‌گیری آتی انسانیتی را که او می‌خواهد در تحول و جهش باشد تعیین کند. هر فیلسوفی که در کسوت این مذاقه‌گر آینده در آمده است به طرح قانون تاریخ از منظر خود و دریافتی که از جامعه آینده دارد می‌پردازد. روی هم رفته، و اگر بخواهیم مطلب را از زبان مونتنی بازگو کنیم، «بیش‌بینی‌ها»ی جسورانه را به جای «تشخیص‌ها»ی محتاطانه می‌نشانند. بدین سان فیلسوف از حال می‌گریزد. او از خود درباره‌ی صبرورت یا شدنی می‌پرسد که شتاب دارد مقدمتاً و نهانی به آن معنا ببخشد تا پس از آن بهتر بتواند تعیین کند که معنای آن چیست. فلسفه با طرح بسیار قاطعانه این مطلب که انسان به عنوان هستنده‌ای طرح‌انداز (به معنایی غیرهایدگری) است در واقع، و از طریق رویگردانی‌ای غریب از چیزها، از «فعلیت» [actualité] حقیقی می‌گریزد. شوپنهاور، برعکس، فلسفه را از نو به جانب اکنون سرمدی هدایت می‌کند. او نشان می‌دهد که این اکنون برناگذشتنی از طریق سرشت همواره نامعقول زیستن، خود را تحمیل می‌کند: هیچ چیز در آن دستخوش شدن نمی‌شود. هر چیزی در آن رخ می‌دهد اما در عین حال همانی باقی می‌ماند که بود. بازنمودها [représentations] از پی هم می‌آیند، مسلماً به این سبب که اراده زیستن پذیرای بی‌شمار نمود است؛ اما شأن این نمایش‌ها همواره یکسان باقی می‌ماند، و آن چیزی نیست مگر تکثیر تکراری خواستی ابدی، گنگ و کور که همان اراده [volonté] است.

به نظر شوپنهاور، شدن تاریخی خود چیزی نیست جز بازنمودی همواره یکسان و غم‌انگیز از اراده زیستن، اراده‌ای که خود، بیگانه با هر گونه آیدگی [futurition]، ناتوان از شدن است. این بازنمود به معنای دقیق کلمه ملال‌آور است، و بدبینی شوپنهاور مبتنی است بر شهود ملال به عنوان حقیقت ژرف میل، حقیقت پنهان هرکس. هر یک از ما به طرز خاص — چنان‌که گویی در رؤیا — بازنمودی را که به شکلی مقاومت‌ناپذیر در همه ما یکسان است تعبیر می‌کنیم. هر

آنچه «من» ما را مجذوب خود می‌کند، هر آنچه فردیت ما را معطوف به خود می‌سازد، و ما را به آن‌جا رهنمون می‌شود که آن را تصدیق کنیم یا از آن لذت ببریم، هرگز چیزی نیست جز وهم، جز رؤیای بیداری. در پس نقاب غرور، عشق پاک و خودمحوری، باز اراده است که پیوسته به شکلی یکسان و نامعقول عمل می‌کند. دلهره، از این گسست روحی دردناک در ما سرچشمه می‌گیرد؛ گسستی که حاصل آگاهی دفع ناشدنی از این نیروی شدید و مبهم است. شوپنهاور به جای آن‌که تسلیم بیراهه‌هایی شود که این نیرو ما را به سوی آن‌ها می‌کشاند، راه بهتر را تلاش برای روی گرداندن از آن می‌داند: روی گردانی از خواست، روی گردانی از اراده. فرجام این کار فلسفی، به طور قطع سکون و آرامش است («ما خود را به کلی از شر آن خلاص کردیم»); اما سکون و آرامشی نگران‌کننده که شاید از دلهره‌هایی که او موفق شده است آن‌ها را کنار بزند دلهره‌آورتر باشد. شوپنهاور با فراخواندن ما به این‌که طریق عزلت را به اختیار در پیش گیریم مبلغ نوعی آرامش اضطراب‌آور می‌شود. چنین فلسفه‌ای بی‌شک زیاده روشن‌بینانه است. نیچه بر خطا نیست آن هنگامی که از خود می‌پرسد قدرت یا اقتدار چیست که می‌تواند این خطر را در بر داشته باشد که هیچ سد و مانعی نشناسد.

Arthur Schopenhauer



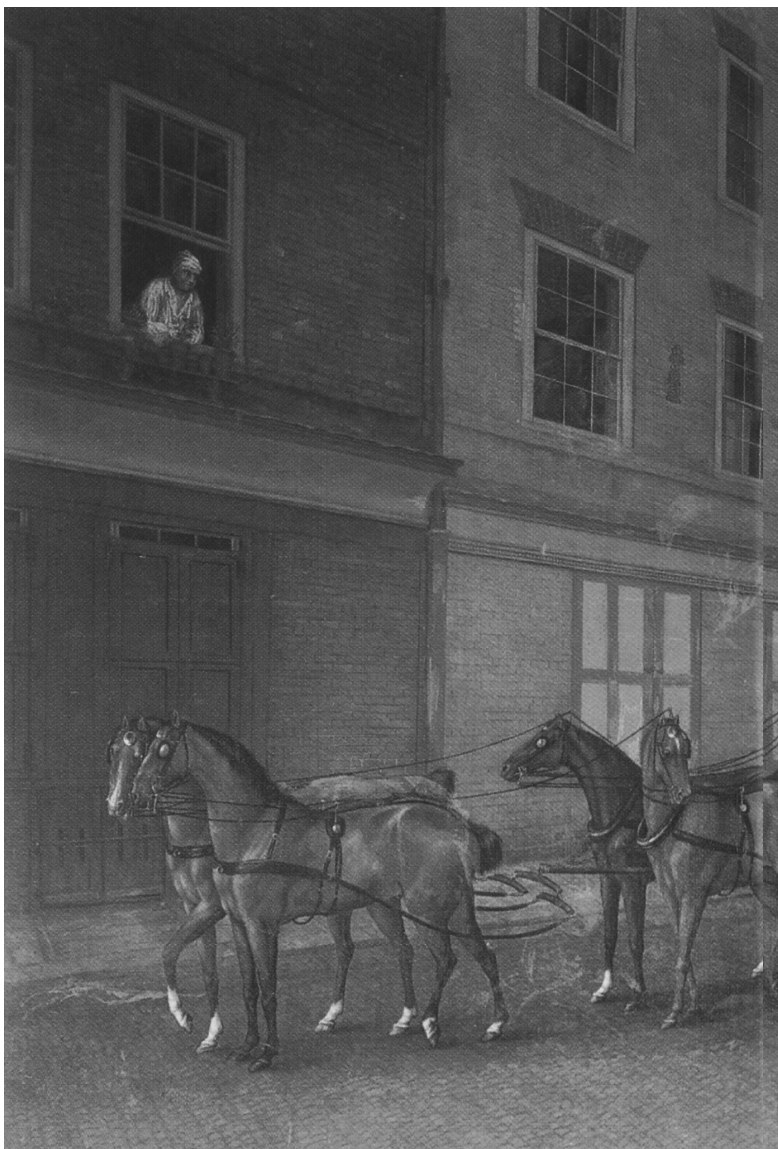




زندگی رمانتیک

سال های سفر

■ غرق شدن کشتی
 بخار اتریشی، اثر
 ایزابه (Isabey)
 (بوردو، موزه هنرهای
 زیبا). «مسیر کشتی
 انسان به سوی نابودی
 او، به سوی مرگ
 اوست. این است
 پایان کار این غرق
 شدن دردناک.»
 جهان همچون اراده
 و باز نمود.



■ عزیمت از
 ساوتمپتن با درشکه
 (مجموعه شخصی)

خانواده شوپنهاور. مقدمات سفر

۲۲ فوریه ۱۷۸۸، فلوریس شوپنهاور، که در دانتزیگ به کار تجارت مشغول است، شتابان وارد مغازه اش می شود تا با افتخار خبر به دنیا آمدن پسرش، آرتور، را اعلام کند. فروشنده ای که از سنگینی گوش رئیس خود خبر دارد، زیر لب زمزمه می کند: «اگر

به پدرش رفته باشد، قاعدتاً باید یک بابون تمام و کمال باشد.»^۱ هاینریش فلوریس شوپنهاور از خانواده‌ای هلندی‌تبار است: خانواده‌ای که جنون بر آن سایه انداخته است. دو تا از سه برادرش در آسایشگاه روانی بستری می‌شوند، و می‌گویند که برادر سوم نیز مبتلا به «جنون عیاشی»^۲ بوده است. مادرشان، که پس از بیوه شدن دچار جنون می‌شود، قیم بچه‌هاست. خود فلوریس شوپنهاور هم سراسر زندگی‌اش را با دوره‌هایی از خشونت و تندخویی توضیح‌ناپذیری می‌گذراند. این دوره‌ها با خود مراحل افسردگی و درخودماندگی به همراه دارند که در آن ایام حتی دوستانش را به جا نمی‌آورد (مراحلی توأم با دلهره و فکر کردن وسواس‌گونه به خودکشی). او در سال ۱۷۸۵ یوهانا هنرییته تروزیئر دختر کریستیان هاینریش تروزیئر را که نجیب‌زاده‌ای اهل داننزیگ



■ الیزابت تروزیئر، مادر بزرگ
مادری آرتور شوپنهاور.
(فرانکفورت، Stadt und
Universitätsbibliothek. آرشیو
شوپنهاور.)



■ کریستیان هاینریش تروزیئر،
پدر بزرگ مادری آرتور شوپنهاور.
(فرانکفورت، Stadt und
Universitätsbibliothek. آرشیو
شوپنهاور.)



■ یوهانا شوپنهاور، مادر فیلسوف،
حدود ۱۷۹۴ (وایمار).



■ هاینریش فلوریس شوپنهاور،
پدر آرتور شوپنهاور، حدود ۱۷۸۷.
(فرانکفورت، آرشیو شوپنهاور.)

و به سبب مزاج آتشین خشونت‌بارش معروف بود، به همسری برمی‌گزیند. یوهانا تروزیئر جوان زندگی‌اش را بین کتاب خواندن و رفت و آمد به محافل گوناگون تقسیم می‌کند. در سال ۱۷۹۳ دانتزیگ، که به اشغال پروس در آمده است، خودمختاری‌اش را از دست می‌دهد. فلوریس — که شعارش این است که «بدون آزادی خوشبختی بی‌خوشبختی»^۳ — بلافاصله این سرزمین را ترک می‌کند و ساکن هامبورگ می‌شود. او به پسرش می‌آموزد که «کتاب سترگ عالم»^۴ را بخواند و بدین قرار تعلیم و تربیتی جهانگستر را برای او رقم می‌زند. شوپنهاور در ده سالگی برای نخستین بار به سفر می‌رود و دو سال نزد خانواده‌ای در هور [Havre] به سر می‌برد. سپس، درحالی که پدرش دائماً همراه اوست، بوهم را پشت سر می‌گذارد و از شهرهای پراگ و کارلشبات دیدن می‌کند. اما این سفرها آرتور را از علاقه‌ای که پیش‌تر به آن اشاره شد، یعنی ذوق مطالعه، بازنمی‌دارند. فلوریس، که دوست دارد پسرش اداره امور تجاری‌اش را بعدها به دست بگیرد و پا برجای پای او بگذارد، آرتور را بر سر دوراهی قرار می‌دهد: یا به دبیرستان برود تا معلم شود یا سال‌های سال با پدر و مادرش سفر تفریحی کند — همان سفر به دور اروپا که در قرن هجدهم بسیار رایج بود — و تحصیلاتش را در مدرسه بزرگ عالم به پایان برساند؛ شوپنهاور قبول کرد که وقتی از سفر بازگشت به تحصیل امور تجاری بپردازد. او می‌نویسد:

پدرم در به کار بستن مکر و حيله تردیدی به خود راه نداد. او می‌دانست که من طالب جهانگردی‌ام و دوست دارم پس از آن به هور بازگردم تا با دوستان عزیزم دیداری تازه کنم.^۵

پنجم مه، فلوریس شوپنهاور، همسرش، پسرش و دخترش، آدله، که در سال ۱۷۹۷ چشم به جهان می‌گشاید، عازم سفر می‌شوند. آرتور در سوم مه ۱۸۰۳ می‌نویسد:

چند بار روز حرکتمان را تعیین کردیم و هر بار آن را به تأخیر انداختیم.^۶

او هر روز موضوعات جزئی و پراکنده و تأملاتش را بدون نظم و نسق خاصی در دفتر خاطراتش، که سه دفتر قطور می‌شود، یادداشت می‌کند. یادداشت‌های سفر شوپنهاور برای شناخت او و آثارش مفید است. این یادداشت‌ها گواه حساسیت شدید هنری و کنجکاوای سیری‌ناپذیر او هستند و آشکارا نشان می‌دهند که در نظر این مرد جوان «دیدن و بررسی چیزها و شناختی که از شهود نشئت می‌گیرد»^۷ در اولویت قرار دارد، زیرا شناخت چیزها به واسطه شهود چیزی است که شوپنهاور در طول سفرش به کشف آن نایل می‌شود:

مخصوصاً خوشحالم که این [نوع] آموزش از همان اوان جوانی مرا عادت داد به این‌که هیچ‌گاه به صرف نام چیزها اکتفا نکنم، بلکه نگرش و رویکرد به چیزها را در اولویت قرار دهم و شناخت بی‌واسطه را بر سیل اقوال ترجیح بدهم.^۸

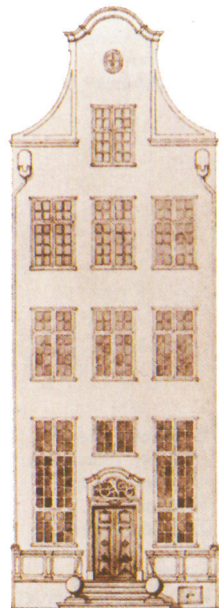
این اعتراف از آن رو مهم است که نشان می‌دهد تأثیرات ایام سفر، بدبینی معروف شوپنهاوری را به وجود خواهد آورد:

در هفده سالگی در حالی که تنها از آموزشی که در مدارس می‌دادند، آن هم از پیش‌پاافتاده‌ترین نوع آن، برخوردار بودم، رنج و فلاکت زندگی مرا تحت تأثیر قرار داد، همان‌طور که بودا در جوانی‌اش دستخوش این حالت شد وقتی که به وجود بیماری، پیری و مرگ پی برد.^۹

سفری که در شکل‌گیری رسالتی فلسفی سهیم خواهد بود:

زندگی مسئله‌ای دشوار است؛ راه حل را در آن دیده‌ام که زندگی‌ام را صرف تأمل درباره آن کنم.^{۱۰}

■ خانه پدری شوپنهاور در دانترینگ.





هلند

■ داخل میکده‌ای

در روستا، اثر یوس وان کراسبیک (Joos van Craesbeeck) (مجموعه شخصی). شوپنهاور به تابلوهای مکتب هلند با موضوع فضاهای داخلی علاقه نشان می‌دهد، تابلوهایی که در ثبت «خود لحظه، با تمامی آنچه از امر گذرا و ناپایدار دارد» موفق عمل می‌کنند. جهان همچون اراده و باز نمود.

خانواده شوپنهاور پس از گشتی کوتاه در وستفالن در هشتم مه ۱۸۰۳ به مرز هلند می‌رسند. «بلافاصله چشم‌انداز تغییر کرد [...]». همه جا پر بود از زاغه‌های کثیف؛ از کاهدان‌هایی که دیوارهای گلی دارند خبری نبود، اما خانه‌های کوچکی با پرچین‌ها، و حصارهای کوچکی به چشم می‌خورد.^{۱۱} آن‌ها وارد مهمانخانه‌ای می‌شوند که در آن مرد جوان با اشتیاق به منظره‌ای نظر می‌دوزد، از آن نوع مناظری که اغلب در تابلوهای هلندی دیده می‌شوند:

دهقانان پشت میزها می‌خوردند و قهوه می‌نوشیدند و گفتگو می‌کردند. آن‌ها برخلاف آنچه معمولاً شباهنگام در سایر میخانه‌های دهکده‌ها رخ می‌دهد، نه آواز می‌خواندند، نه خوشگذرانی و نه بگومگو می‌کردند.[...] صحنه درست همان‌گونه بود که در آثار نقاشان این سرزمین دیده می‌شود.^{۱۲}

آن‌ها از چیزها و جاهای عجیب و دیدنی بازدید می‌کنند، مثل دهکده

بروک که شبیه دهکده‌ای چینی است. سپس به آنورس می‌رسند، جایی که شوپنهاور در برابر زیبایی کلیساهای جامعش از خود بیخود می‌شود. در کاله سوار کشتی می‌شوند تا به انگلستان بروند. دریا متلاطم است و این وضع، سفر دریایی بسیار بدی را برایشان رقم می‌زند.

انگلستان

در لندن همه چیز مرد جوان را مجذوب خود می‌کند: خیابان‌های عریض، بناها (مخصوصاً برج لندن)، زادخانه، «که تمام تنگ‌ها، تپانچه‌ها و شمشیرهای آن با چنان ذوق و دقتی به نمایش گذاشته شده‌اند که به نظر باشکوه و فوق‌العاده می‌آیند». «خانواده شوپنهاور به جشن‌هایی می‌روند که به مناسبت سالگرد تولد پادشاه، جرج سوم، برگزار شده است. رژه باشکوه و مجلل است؛ هزار اسب‌سوار در برابر شوپنهاور رژه می‌روند.

چند روز بعد شوپنهاور اجازه ورود به دربار پیدا می‌کند و با لحنی طنزآمیز می‌گوید «که زنان دربار، با کلاه‌های بی‌اندازه بزرگشان و دنباله‌های بلند و طلاکاری شده لباس‌هایشان،

■ پادشاه بروبدینگنگ (Brodingnag) و گالیور. کاریکاتوری از گیلاری (Gillary). (پاریس، موزه کارناواله).





در راه رفتن نزاکت و ملاحظت را رعایت می‌کردند. آن‌ها به زنانی ■ خانۀ ییلاقی
روستایی با لباس مبدل می‌ماندند.^{۱۴}
شوپنهاور در انگلستان
(فرانکفورت، Stadt und
Universitätsbibliothek.
آرشیو شوپنهاور.)
صحنه‌ها گاه کم‌تر مسرت‌بخشند: شوپنهاور در مراسم اجرای
حکم اعدامی حاضر می‌شود و چند یادداشت خشک و بی‌روح
دربارۀ عدالت بشری می‌نویسد. این نخستین نشان از حیرتی توأم
با محنت است که چندین بار در یادداشت‌های روزانه‌اش جلوه‌گر
خواهد شد:

تماشای اعدام انسان‌ها همیشه نفرت‌انگیز است. با این همه، این
صحنه اعدام به شیوۀ انگلیسی از سایر شیوه‌های اعدام به‌مراتب
موحش‌تر است. آن انسان بخت‌برگشته تنها سی ثانیه رنج
می‌کشد. به محض این‌که دریچۀ کف باز می‌شود مرگ به طور
آنی رخ می‌دهد.[...] سکوی اعدام درست نزدیک درِ زندان قرار
دارد. تماشاگران دسته‌دسته ازدحام و تعجیل نمی‌کنند، زیرا این
نوع دار زدن به طور مرتب هر شش هفته یک بار رخ می‌دهد.[...].
غم‌انگیز است که ببینی این انسان‌ها با چه دلهره‌ای می‌خواهند
واپسین لحظات را برای دعا کردن غنیمت شمرند.^{۱۵}

خانواده شوپنهاور از موزه‌ها و صومعه و ستمینستر با آن آرامگاه‌های
بی‌شمارش دیدن می‌کنند. آرتور می‌نویسد:

وقتی چشممان به یادگاراها و بناهای یادبود همه این شاعران،

قهرمانان و پادشاهانی می‌افتد که به روزگاران مختلفی تعلق داشته‌اند و در این جا گرد هم آمده‌اند، شعف‌انگیز است که از خود بپرسیم آیا آنان اکنون به هم پیوسته‌اند بی آن‌که نه روزگاران، نه مکان و نه زمان بینشان جدایی افکنده باشد.^{۱۶}

شب‌ها خانواده شوپنهاور به اُپرای بزرگ ایتالیایی یا به کاونت گاردن می‌روند. شبی یکی از بازیگران به نام کوک، که حسابی مست کرده است، کمی پس از ورودش به صحنه نقش بر زمین می‌شود. پرده را پایین می‌کشند.

بلافاصله گروه ارکستر شروع به نواختن آهنگ کرد و در حالی که پرده بالا نرفته بود چندین بار پیپی این کار را تکرار کرد.^{۱۷}

بازیگری خبر را اعلام کرد. «وقتی او گفت: کوک بیمار است، همه کسانی که در لژ نشسته بودند پاسخ دادند: نه، او مست است، و هیاهو از سر گرفته شد.»^{۱۸}

خانواده شوپنهاور در اوقاتی که به تئاتر نمی‌روند، مرتب از کنسرت‌ها سر در می‌آورند، در مجالس رقص شرکت می‌کنند و به تماشای آتش‌بازی می‌روند: مهمانی‌های شبانه‌ای که فضای تیره و اندوهبار یکشنبه‌های انگلیسی را جبران می‌کنند، چرا که در لندن تحجر معروف، هر گونه سرگرمی یا تفریح را در روز یکشنبه منع می‌کند. به این ترتیب روزهای یکشنبه طاقت‌فرسا می‌شوند: نه تئاتری، نه نمایش باله‌ای، نه مغازه‌ای که باز باشد و نه نمایشگاهی. یوهانا در دفتر خاطرات خودش تعریف می‌کند که «چند خانواده را به کلیسا لو دادند چون برای [اجرای] کنسرت دور هم جمع می‌شدند یا شنبه‌شب‌ها تا نیمه‌های شب به خانه بازمی‌گشتند.» حتی ورق‌بازی رسوایی به بار می‌آورد. خانمی اعلام می‌کند: من یکشنبه ورق‌بازی کردم، باز هم به این کار فکر می‌کنم. یوهانا اضافه می‌کند: «آن خانم این حرف را با وجود آن‌که بی‌اندازه ملول بود بر زبان راند.»^{۱۹} فقط سلام و احوال‌پرسی: «خانم‌ها یکشنبه‌ها را به بدگویی از همسایه‌ها می‌گذرانند — کاری که مجاز است — اما اگر این خطر را به جان بخرند که در پیانو را بردارند سر و کله خانم میزبان پیدا می‌شود که می‌گوید به خاطر خدا رعایت کنید.»^{۲۰} تحجر از هر حد و مرزی پا فراتر می‌گذارد: «اگر کتابی را باز کنید یا اگر حین دیدار کسی دستتان رو شود، باید خودتان را برای مؤاخذه آماده کنید. اگر بخواهید با هموطنان خودتان ورق‌بازی کنید، خدمتکاران این حق

را دارد که سراغ نزدیک‌ترین قاضی خرده‌پا برود و متهمتان سازد و شما از تنبیه و مجازات در امان نخواهید بود.^{۲۱}

چیز دیگری که موجب ناراحتی می‌شود غذای انگلیسی است که یوهانا تحمل آن را ندارد: گوشت قرمز مشمئزکننده، ماهی نمک‌زده، سبزی‌های آب‌پز، گوشت کباب‌شده بدون کره، سوپ‌های رقیق، سالاد بدون چاشنی، میوه‌های نارس (فندق) و نبود قهوه. پنج‌م نوامبر ۱۸۰۳ خانواده شوپنهاور لندن را به مقصد روتردام، آنورس، والانسیین و در آخر پاریس ترک می‌گویند.

فرانسه. پاریس

شوپنهاور به همراه سیاستین مرسیه، نویسنده کتاب تابلوی پاریس [Tableau de Paris]، از پانتئون، لوور و مؤسسه کر و لال‌ها دیدن می‌کند. خانواده او، که به رقص علاقه‌مندند، برای تماشای باله مرتب به اپرا می‌روند. وستریس، که شوپنهاور به نظرش «پیر و زشت»^{۲۲} می‌آید باعث دل‌سردی او می‌شود. در کم‌دی فرانسه، تالما تحسین او را برمی‌انگیزد. شبی، با کنسول اول دیدار می‌کند.

شوپنهاور تعریف می‌کند که چند دقیقه پیش از آن‌که پرده بالا برود، صدای رعدآسای تشویق بناپارت به هوا برخاست. او چند بار ادای احترام کرد و دوباره نشست: جایگاه او، که با پارچه‌ای آبی پوشانده شده بود، در ردیف دوم سالن تئاتر قرار داشت. سپس من به جایگاهی رفتم که رویروی جایگاه بناپارت بود تا بهتر بتوانم او را ببینم [...] بناپارت اونیفرم فرانسوی بسیار ساده‌ای به تن داشت و تنها بود.^{۲۳}

ملاقاتی تازه در کاروزل رخ داد، جایی که کنسول اول از لشکرشش هزار نفری ایتالیایی‌های تازه‌وارد سان می‌دید.

رژه بسیار زیبایی بود. خیلی خوب می‌توانستم کنسول را ببینم، اما فاصله‌ام از او بیش‌تر از آن بود که بتوانم خطوط چهره‌اش را تشخیص دهم [...] بناپارت، پس از سان دیدن، با تشریفات پرچم‌هایی را بین هنگ‌ها پخش کرد.^{۲۴}

خشکی تحکم‌آمیز سطرهایی که شوپنهاور درباره این ژنرال معروف نوشته است توجه آدم را به خود جلب می‌کند، سطرهایی که در آن‌ها از خیز و خروش‌های شورمندان و ملاحظه‌کاری در حق کسی که تمام جوانان رمانتیک (از پی هگل) او را روح جهان می‌دانستند هیچ

■ آرتور شوپنهاور
در چهارده سالگی.
(واپمار، آرشیو گوته
و شیلر.)



اثری نمی‌بینیم. شوپنهاور در بازدیدش از موزه بناهای یادبود فرانسه در کلیسای قدیمی آگوستین‌های کوچک، وقتی به مقابل تابوت‌های سنگی پادشاهان فرانسه می‌رسد این‌طور می‌نویسد:

قدیمی‌ترین پادشاهان که به شکلی خشن اعدام شده‌اند دست‌بسته در تابوت‌های سنگی آرمیده‌اند، برخی دیگر به شکلی هولناک و نفرت‌انگیز نشان داده شده‌اند. به خوبی می‌توان شاهد احتضار و افول آنان بود. آن‌ها با عضلاتی به هم فشرده از درد و هراس، چشمانی منقلب، دهانی باز و زلفی آشفته در قبرهای سنگی آرمیده‌اند.^{۲۰}

این دومین یادداشت شوپنهاور جوان دربارهٔ رنج و مرگ است. کلیشه‌های رمانتیک کتاب جهان همچون اراده و باز نمود [یا جهان همچون اراده و تصور—م.] بعدها حیرت مرد جوان را منعکس می‌کنند:

او [انسان] بدین قرار جز این کاری نمی‌کند که رفته‌رفته به سوی آن نابودی عظیم، کلی، اجتناب‌ناپذیر و جبران‌ناشدنی پیش رود؛



■ مجلس رقص اُپرا،
اثر بوزیو (Bosio)
(پاریس، موزهٔ
کارناواله). «شکوه
و جلال بزرگ‌زادگان
در خودنمایی‌ها و
جشن‌هایشان، در
حقیقت، جز تلاشی
بیهوده برای غلبه
بر فلاکتی که ذاتی
وجود ماست، چه چیز
دیگری ممکن است
باشد؟ در واقع، در
زندگی حقیقی آن‌ها
چه می‌شود دید جز
جواهرات، مرواریدها،
پَرها، جامه‌های
مخملین قرمزی که از
انعکاس نور شمع‌ها
می‌درخشند، رفاقتان
و زنبارگان، جامه‌های
مبدل و افرادی
که نقاب بر چهره
کشیده‌اند؟» ذیل‌ها و
حاشیه‌ها.

او رو به جانب تباهی خویش، رو به سوی مرگ، دارد. این است حد نهایی این نابودی غم‌انگیز.^{۲۶}

بوردو

۲۷ ژانویه ۱۸۰۴ خانواده شوپنهاور پاریس را به مقصد بوردو ترک می‌کنند. آنان در راه با مشکلاتی روبرو می‌شوند. به هنگام خروج از پاریس در منطقه‌ای به نام سن مارسو در حومه شهر، «که به کثیف‌ترین محله معروف بود»،^{۲۷} یکی از چرخ‌های درشکه می‌شکند. در فاصله بین اورلئان [Orléans] و بوردو، فروشندگانی برای خانواده شوپنهاور ایجاد مزاحمت می‌کنند. در هر اقامتگاهی «فوجی از زنانی غیرقابل تحمل که چاقو می‌فروشند» به زور جلوی درشکه را می‌گیرند. شوپنهاور در راه «زیبایی درختان بادام را که پُر از شکوفه بودند» می‌ستاید «در حالی که در وطن ما، در این ماه، هنوز درختان پوشیده از برفند و از شکوفه‌ها خبری نیست».^{۲۸} او در لابلای این یادداشت‌ها از تأملات اندوهناک خویش درباره وضع رقت‌انگیز



خانه‌ها (خانه‌هایی که در مدخل شهر تور قرار دارند) می‌گوید، خانه‌هایی «که در آن‌ها موجوداتی نزار و نحیف زندگی می‌کنند».^{۲۹} آن‌ها ۶ فوریه ۱۸۰۴ به بوردو می‌رسند. در بوردو شوپنهاور مرتب به مجالس رقص، که در آن زمان رایج بود، می‌رود.

آقای لِناو ما را به دو مجلس رقص برد که مخصوص افراد خاص است. این دو مجلس تفریح اصلی زمستان بوردویی‌هاست. اولی مجلس رقص پیشکاری است که آن را در شهر برگزار می‌کنند و اهالی بوردو و اشراف‌زادگان قدیمی مرتب به آن‌جا می‌روند [...]». دومین مجلس رقصی که پاتوق ما بود مجلس رقص هتل فرانکلین است، هر چند که تقریباً سر و کله هیچ انگلیسی‌ای در آن‌جا پیدا نمی‌شود [...]». آن‌ها در سالن رقص دیگری که خیلی بزرگ است می‌رقصند. تنها یک جای دیگر هم هست که در آن ورق‌بازی می‌کنند، و این بازی عملاً یگانه بازی‌ای است که خود را با آن سرگرم می‌کنند.^{۳۱}

شوپنهاور در جشن‌های سه‌شنبه اعتراف شرکت می‌کند: «در سه روز آخر جشن، نقابدارها در خیابان‌ها صف می‌کشند»؛^{۳۲} او در این نمایش بزرگ شاهد انبوه رنگارنگی از نقاب‌هاست، اما می‌نویسد که این سرگرمی به سرعت جای خود را به ناخوشی می‌دهد:

استشمام بوی تند سیر، که مشخصه مردم این نواحی است، مخصوصاً برای غریبه‌ها نامطبوع است.^{۳۳}

در سالن‌های دیگر رقص، ورق‌بازی می‌کنند. شوپنهاور روی هم رفته نسبت به این بازی ابراز علاقه می‌کند، بازی‌ای که در کتابش، جهان همچون اراده و باز نمود، بارها از آن یاد می‌کند و آن را به تمام معنا نشانه ملال می‌داند.

در این سالن رقص، قمار دلچسب‌ترین لذت است. در اتاقی دو ردیف میز پُشت سر هم ردیف شده‌اند که می‌توان با دوازده لیور اجاره‌شان کرد. در هر میز یک یا دو [دسته] «دومینو» قرار دارد، اما گاهی هم کسانی که نقاب به چهره نرده‌اند، اغلب خانم‌هایی که سکه‌های بیست فرانکی طلائی بدلی بسیار دارند در کنار میزها ایستاده‌اند.^{۳۴}

در اتاقی دیگر بازی دیگری می‌کنند. به این ترتیب ملال بیماری مرگباری است، بلایی عمومی است که طیف کاملی از سرگرمی‌های ممکن را به وجود آورده است که در رأس آن‌ها انواع ورق‌بازی، رقص و جشن قرار می‌گیرند. این یادداشت‌ها بر توجهی زود هنگام

به سرگرمی، که شوپنهاور در اثرش غالباً از آن یاد می‌کند، گواهی می‌دهند.

به نظر او، خود را سرگرم کردن بهترین راه ممکن برای گریز از ملال است، و این به معنای خوشبخت بودن نیست. به طریق اولی، این کار، به تعبیر عامیانه، نوعی عقب رفتن برای بهتر جست زدن است. زیرا شوپنهاور در این‌جا در همان حال که بر ضرورت سرگرمی تأکید می‌ورزد، بر خصوصیت فلاکت‌بار آن نیز انگشت تأکید می‌گذارد:

هر قدر هم این رقص‌های بالماسکه‌ای که آن‌ها را در شکوه و جلال کاملشان دیده‌ام یکنواخت و غمبار به نظر برسند، با این حال در تمام شب‌های جشن و حتی تا چهار هفته بعد هم آن‌ها را برپا می‌کنند، و در ایام پرهیز و روزه‌داری این کار هر روز است. جهان پیوسته وجود دارد.^{۳۵}

پس علت عمده جشن‌ها و عیش و نوش‌ها از هر نوع آن، گریز از ملال است که شوپنهاور در این‌جا حضور تیره و اندوهبار آن را در سرچشمه همه فعالیت‌های بشری احساس می‌کند: ملال به عنوان دومین شر بشر و دومین منبع حیرت؛ اولین، رنج است. نتیجه این حیرت در برابر سرگرمی، اهمیتی است که او برای یکشنبه قائل می‌شود. یکشنبه‌ای که مخصوصاً به هنگام اقامتش در انگلستان با آن آشنا می‌شود. یکشنبه روزی مهم برای این فیلسوف است، زیرا در این روز ملال با شدتی غیرعادی احساس می‌شود و سرگرمی‌ها در فضایی هراس‌انگیز رو به فزونی می‌گذارند. می‌توان فهمید که از نظر شوپنهاور این روز تا چه اندازه پرده از ملال جهان برمی‌دارد:

ملال در زندگی اجتماعی مظهری دارد: یکشنبه.^{۳۶}

آن‌ها گارون را پشت سر می‌گذارند تا به مونتوبان، تولوز، بزیه [Beziers]، نیم [Nîme] با «آن میدان‌های معروفش که از دوره رومی‌ها به جا مانده و به طرز عجیبه‌آسا حفظ شده»^{۳۷} و دست آخر به مارسی برسند، شهری که تکاپوی آن، ترکیب نژادی و کسب و کار و تجارت در هر گوشه بندرش، حیرت شوپنهاور را برمی‌انگیزد.

کارگران، ملوانان و آدم‌های جورواجوری که برای کسب و کار یا تماشای این بندر آمده‌اند ازدحام و سر و صدایی همیشگی به راه انداخته‌اند.^{۳۸}

■ بندر مارسی، اثر ژوزف ورنه (Joseph Vernet) (پاریس، موزه دریانوردی) «جالب توجه‌ترین جای مارسی، مخصوصاً برای غریبه‌ها، بندر آن است. این بندر شبیه مستطیلی دراز است و ورودی آن بی‌نهایت تنگ و باریک است.» یادداشت‌های روزانه آرتور شوپنهاور.





آن‌ها از ماریسی راهی تولون می‌شوند و در راه از «ناحیه‌ای سنگلاخی، خالی از سکنه و عجیب و غریب»^{۳۹} عبور می‌کنند.

تولون

شوپنهاور به محض ورودش به تولون، نخست به مهمات‌سازی آن‌جا می‌رود که در آن «همه کارها به دست کسانی که به اعمال شاقه محکوم شده‌اند صورت می‌گیرد».^{۴۰} او از دیدن این زندان همراه با کار اجباری که در آن شش‌هزار زندانی محکوم به اعمال شاقه ناامیدانه به سر می‌برند به شدت متأثر می‌شود.

به نظر من، سرنوشت این انسان‌های نگونبخت دلخراش‌تر از مجازات مرگ است. زندان‌های محکومان به اعمال شاقه که من از بیرون شاهد آن‌ها بوده‌ام کثیف‌ترین و مشمئزکننده‌ترین جایی به نظر می‌رسد که می‌توان تصور کرد [...]. تختخواب این زندانیان نیمکتی است که در آن به غل و زنجیر کشیده شده‌اند؛ آب و نان کل غذای آن‌هاست [...]. می‌توان تصور کرد نگونبختی که در زندان تیره و تاریک زندانیان محکوم به اعمال شاقه در نیمکتی به غل و زنجیر کشیده شده است و تنها مرگ می‌تواند او را رهایی بخشد، چقدر احساس وحشت و هراس می‌کند [...]. چیزی که رنج‌های بعضی از زندانیان را بیش‌تر می‌کند این است که مجبور می‌شوند همبند خود را، که از کسانی که با او به زنجیر کشیده شده‌اند جداشدنی نیست، تحمل کنند. و سرانجام وقتی لحظه آزادی فرا می‌رسد که زندانی ده یا دوازده یا — در مواردی نادرتر — بیست سال انتظارش را می‌کشیده است، یعنی با سر آمدن [دوران] بردگی، چه بر سرش خواهد آمد؟ [...] هیچ کس خوش ندارد کسی را که قبلاً زندانی محکوم به اعمال شاقه بوده است به کاری گمارد [...]. زندانی آزاد شده دوباره مرتکب جرم می‌شود و دست آخر سر از دادگاه‌های جنایی درمی‌آورد. وقتی شنیدیم که [در تولون] شش‌هزار زندانی محکوم به اعمال شاقه وجود دارد وحشت کردم.^{۴۱}

ده سال بعد، شوپنهاور به هنگام نگارش جهان همچون اراده و بازنمود، با استفاده از همین تصاویر این یادداشت‌های شتاب‌زده را بازگو می‌کند: مگر نه این است که ما جملگی همچون زندانیان محکوم به اعمال شاقه تولون هستیم، «همبند رنج در ندامتگاهی»؟^{۴۲} این یادداشت‌ها گواهی می‌دهند که شوپنهاور در طول سفرش به شهودی از وضعیت فلاکت‌بار زندگی دست می‌یابد که پیشاپیش از شهود او در جهان همچون اراده و بازنمود خبر می‌دهد. حتی اگر این یادداشت‌ها صرفاً تأثراتی باشند که با شتاب به رشته